

نامه به پسر م

زهرا لنگرودی

نامه ی شماره ۱

پسر م، از دیروز، بعد از ملاقات که برگشتم، تمام فکرم دنبال سؤال تو بود. مثل همیشه از پشت شیشه، کنجکاو نگاهم می کردی. باز مثل همیشه پرسیدی من توی چه جور جائی هستم. و من هر چه شرح دادم، تو نفهمیدی. بگذار از زبان دختر کوچولوئی که برای اولین بار به ملاقات مادرش آمده بود، برایت تعریف کنم.

وقتی مادر بزرگش از او می پرسد ماما من توی چه جور جائی بود؟ او می گوید: ماما من توی آکواریوم بود. قبل از آن، او همیشه ماهی ها را از پشت شیشه دیده بود. آره پسر م این جا مثل یک آکواریوم بزرگ است؛ پُر از ماهی های جورواجور که شبها خواب دریا می بینند. راستی می دانی ماهی های کمیاب و زیبا را توی آکواریوم نگه می دارند؟!

نامه ی شماره ۲

پسر م، امروز توی ملاقات پرسیدی این جا بچه ها چه بازی هائی می کنند؟ یکی از بازی هائی که می کنند، ملاقات بازیست. تو خوب می دانی این چه جور بازی ئی است. یکی از بچه ها زندانی می شود؛ یکی ملاقات کننده. آن که نقش زندانی را بازی می کند، چشم بند مادرش را روی چشمش می بندد و یک گوشی خیالی را برمی دارد؛ و آن یکی که ملاقات کننده است یک گوشی خیالی دیگر را، و با هم حرف می زنند. همان

حرفهائی را که توی ملاقات می شنوند.

بعضی وقتها هم چند تایشان توی تشت بزرگی که ما توی آن لباس می شوئیم می نشینند و ما آنها را دور حیاط می کشیم. گاهی ماشین سوار می شویم؛ گاهی اتوبوس دو طبقه. اغلب اما، نمی دانند اتوبوس دو طبقه چیست. چون توی زندان بزرگ شده اند و اتوبوس ندیده اند. تنها ماشینی که می شناسند مینی بوس است که مارا برای ملاقات به محل ملاقات می برد. یکی از این بچه ها پسر کوچولویی است با موهای بور به رنگ ساقه های گندم. چادر کوچولویی دارد که از یکی از بچه های آزاد شده، برایش به یادگار مانده. همیشه آن را سرش می کند و نماز می خواند و دعا می کند که از این جا برود. و همیشه هم می گوید «مامان، خدا به حرفهای من گوش نمی کند. تو دعا کن!» وقتی کسی می پرسد «چرا چادر سرت می کنی؟» می گوید که نجیب است! او توی زندان به دنیا آمده؛ همه اش زنهار دیده و نمی داند پسر یعنی چه!

نامه ی شماره ۳

با آن چشم های سیاه حیرت زده ات دیروز دوباره پرسیدی که آیا من همیشه تنها هستم. راستش نه، همیشه تنها نیستم. مثل همین چهارشنبه پیش.

طبق معمول به تاق خیره بودم که پروانه خاکستری کوچولویی درست در وسط تاق، توجهم را جلب کرد. نمی دانم از قبل آنجا بود و من توجهی به او نکرده بودم و یا تازه آمده بود. در هر صورت خیلی زود حواسم از او پرت شد و طبق معمول سوار کشتی رویا شدم، از سیم های خاردار گذشتم و بیرون زدم. اما صدای پایی در سالن بند، دوباره مرا به وسط سلول پرتاب کرد.

پروانه هنوز همانجا بود و تکانی نخورده بود. فکر کردم مرده که بی حرکت مانده. بلند شدم و روسری ام را توی هوا چرخاندم و آن را به سقف کوبیدم. پروانه آرام پرید و کمی آن طرفتر دوباره به تاق چسبید. رفتم تو فکر. دلم می خواست بفهمم حواسش کجاست و روی چه چیز متمرکز شده که تک و تنها، بی حرکت و بی صدا، این همه آرامش دارد. واقعاً این همه سکوت و سکون و تنهایی دیوانه اش نمی کند؟ و به این نتیجه رسیدم که اگر من هم بتوانم مثل این پروانه رفتار کنم، هیچ چیز نمی تواند مرا خم کند. و فکر کردم اگر یک پروانه کوچک خاکستری می تواند، من هم می توانم.

بعد متمرکز شدم روی تو. روی همه چیزهای زیبایی که می‌شود به خاطرشان زندگی کرد و به خاطرشان مرد. و یک باره چیزی گرم توی تنم دوید که دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند از من بگیردش. و تا چشم‌هایم از خستگی روی هم افتاد، نگاهم به پروانه بود. صبح، به اولین چیزی که فکر کردم، آن پروانه کوچک خاکستری بود. به تاق نگاه کردم. رفته بود. با این که ملاقات مان کوتاه بود، چه چیزی به من آموخت! چه چیزی! می‌بینی، من همیشه تنها نیستم!

نامه‌ی شماره ۴

پسرم، سؤال تو همیشه مرا گیج می‌کند و به حیرت وا می‌دارد. با آن که از پشت شیشه همه را می‌بینی، باز می‌پرسی چه جور آدم‌هایی اینجا زندگی می‌کنند. یادت هست روزی که با هم به کوه رفته بودیم تو می‌خواستی از صخره‌ای بالا روی و من می‌ترسیدم که پرت شوی؟ تو از آن صخره بالاخره بالا رفتی. با این که لیز هم خوردی و زانوهایت زخم شد. وقتی که خون زخمت را پاک می‌کردم، درد داشتی؛ اما چیزی ته چشمانت برق می‌زد. با آن که پایت درد می‌کرد خوشحال بودی که از آن صخره بالا رفته‌ای. آدم‌هایی هم که این‌جا زندگی می‌کنند، از صخره‌ای بالا رفته‌اند؛ با آن که می‌دانستند ممکن است زخمی شوند. اینها هم مثل تو چشمانشان برق می‌زند، با آنکه پاهایشان زخمی‌ست. فکر می‌کنم تو بهتر از هر کس می‌توانی این حالت را بشناسی، نه، چشم سیاه من؟ ■